

به نام خدا

شمیمِ مهربانی

(یک رویدادِ واقعی)



به یاد دارم، در ایامِ جوانی، روزی به خاطر نیازِ شدیدِ مالی ، با خاطری محزون و دلی پر تردید، بخشی از کتاب هایم را به یک کتاب فروشی بردم تا با فروش آن ها پولی فراهم کنم. کتاب فروشِ میانسال، پس از وارسیِ کتاب ها، در حالی که می کوشید مستقیماً به چشمانم نگاه نکند، با لحنی پدرانانه پرسید:

- پسرم! چرا می خواهی این کتاب ها را بفروشی؟ این ها کتاب هایی نیستند که بتوانی آن ها را به آسانی دوباره تهیه کنی. نگو که به آن ها نیاز نداری. حتماً لنگِ پول هستی. پیداست این کتاب ها را خیلی حساب شده تهیه کرده ای. خیلی خوب هم نگهداری شده اند.

به نظر من، هرکس آن ها را کمتر از پنجاه درصدِ قیمتِ پشتِ جلدِ بخرد، نهایتِ بی انصافی را از خود نشان داده است.

چیزی نگفتم. ترسیدم بغض را در صدایم تشخیص دهد.

ماشین حسابِ روی میزش را برداشت و با دقت، ضمن تهیه صورتی از کتاب ها، پنجاه درصدِ قیمتِ پشت جلدشان را حساب کرد.

صورت را، برای گرفتن تأیید، جلوی من گذاشت.

مثل همهٔ قدیمی ها خطِ خوانایی داشت.

سرم را به علامتِ قبولِ تکان دادم.

از دخلِ مغازه پول برداشت، آن را شمرد و در پاکتی تمیز گذاشت، ولی پاکت را به من نداد.

یک کارتنِ نو آورد، کتاب ها را با نظمِ خاصی در آن چید و در آن را با چسبِ کارتن بست.

منتظر بودم پاکتِ پول را به من بدهد و مرا روانه کند.

معامله خوبی کرده بود ولی نمی دانم چرا چندان شاد به نظر نمی رسید.

با لحنی رسمی و محترمانه فرمود:

- لطفاً نام و نشانی و شمارهٔ تلفنتان را زیر این صورت بنویسید. امضا لازم نیست. فقط تاریخِ امروز را ذکر کنید.

نگاهی به نام و نشانی من انداخت، صورت را گرفت و آن را در یک کشو گذاشت و در حالی که پاکتِ پول را

روی کارتنِ کتاب ها گرفته بود، هر دو را به من داد.

افزود:

- این پول، قرض الحسنهٔ من به شماست. کتابهایِ شما وثیقهٔ این وام است که من آن ها را، به رسمِ امانت،

نزد خودتان می سپارم. ضمناً حق استفاده از این امانت را به طور کامل دارید.

نمی دانستم چه بگویم.

ادامه داد:

- مدتِ این قرض الحسنه سه ماه است که تا آن موقع، هروقت آن را به من بپردازید کتاب ها مالِ خودتان

خواهد بود. ولی اگر همچنان خواهانِ فروشِ کتاب ها بودید، کافی است امانتِ مرا به من برگردانید.

گفتم:

- اگر هیچ کدام به شما برگردانده نشود، آن وقت چه می کنید؟ من آن صورت را حتی امضا هم نکرده ام.

زیر لب زمزمه کرد:

- می خواهید بدانید آن وقت چه می کنم؟

لبخندی دلنشین بر چهره اش نقش بست. کتو را باز کرد، صورت را در آورد و با **دقت** آن را تا کرد. پاکت

را از من گرفت.

فکر کردم شاید گفته من او را **پشیمان** کرده است، ولی او صورت تا شده را در پاکت گذاشت و پاکت را دوباره

به من داد.

در یک آن، **فروغ خاصی** را در چشمانش دیدم.

فرمود:

- آن وقت روی به مدینه عرض خواهم کرد:

ای **پیامبر خدا**، من **سنت قرص الحسنه** شما را اجرا کردم. به دیگر پیروانت نیز بفرما تا **سنت امانتداری**

و وفای به عهد شما را زیر پا نگذارند.

حالا من می توانستم **بغض** را به وضوح در صدای او تشخیص دهم.

ما چه قدر **متفاوت** بودیم!

بغض من در اثر **اندوه** از دست دادن چند کتاب بود و **بغض او** ناشی از **شادی** اجرای **سنت پیامبرش**.

بار دیگر **لحنش پدرا نه** شد.

فرمود:

- پسرما! نگران نباش، درهردشواری، راهِ گشایشی هست. ان شاء... گره از کارت باز می شود.

خیر از جوانیت ببینی.

باز هم پیش من بیا. خداحافظ.

صمیمانه گفتم:

- خدا نگهدارتان باشد پدر.

و در دل افزودم:

- و نگهدار همه انسان های مؤمن و نیکوکار، چون شما.

و این، آغازِ آشنایی من با آن بزرگ مردِ ستودنی بود.

او به من آموخت که

گره گشایی از کارِ نیازمندان، همراه با حفظِ کرامتِ ایشان، می تواند بسیار آسان و کم هزینه باشد.

و نیز

اجرای مؤمنانه یک کارِ نیک، گاه، بهترین راه برای فرا خواندنِ دیگران به سوی خدا و دین و مقربانِ

درگاهِ الهی است.

با چشمانی نمناک بیرون آمدم.

نسیمِ ملایمی می وزید.

نسیمی روح نواز با شمیمی خوش که بی شک از سوی مدینه می آمد؛

شمیمِ مهربانی
